

دوستان بسیار عزیز! حضور یافتن در جمع شما و سخن گفتن با شما و سخن شنیدن از شما، همیشه برای من فرصتی است سخت مغتنم و تجربه‌ای است بسیار کارساز. اما معمولاً دور هم که جمع می‌شویم تنها از مسائل سیاسی حرف می‌زنیم، یا بهتر گفته باشم می‌کوشیم به بحث پیرامون حوادث درون مرزی بپردازیم و آنچه را که در کشورمان می‌گذرد با نقطه‌نظرهای اساسی خود به‌محک بزنییم و غیره و غیره... و این دیگر رفته‌رفته به‌صورت یک رسم و عادت درآمده و کم‌وبیش نوعی سنت شده. من امشب خیال‌دارم این رسم را بشکنم و صحبت را از جاهای دیگر شروع کنم و به‌جای دیگری برسانم. می‌خواهم درباب نگرانی‌های خودم از آینده سخن بگویم. می‌توانم تمام حرف‌هایم را در تنها یک سؤال کوتاه مختصر کنم، اما برای رسیدن به آن سؤال ناگزیرم ابتدا مقدماتی بچینم و زمینه‌ای آماده‌کنم. برای این زمینه‌سازی فکری‌کنم به‌جای هرکار، بهتر باشد حقیقتی تاریخی را به‌عنوان نمونه پیش بکشم، بشکافمش، ارائه‌اش بدهم، و بعد، از نتیجه‌ای که به‌دست خواهد آمد، استفاده‌کنم و به‌طرح سؤال موردنظر بپردازم.

دوازده سال پیش، در جشن مهرگان، در نیویورک، دیدم که دوستان ما مناسبت این جشن را پیروزی کاوه بر ضحاک ذکر می‌کنند. البته این موضوع نه تازگی دارد؛ نه شگفتی، چون تحقیقاً بسیاری از دوستان در هر جای جهان که هستند، همین اشتباه لپی را مرتکب می‌شوند. من این موضوع را به‌عنوان همان نمونه تاریخی که گفتم



سخنرانی احمد شاملو در دانشگاه برکلی

www.rawij.com

مطرح می‌کنم و در دو بخش به تحلیل و تجزیه‌اش می‌پردازم تا ببینیم به کجا خواهیم رسید.

اول موضوع جشن مهرگان: مهر، دراصل، در فارسی باستان، میترا یا درست‌تر تلفظ‌کنم میثره بوده. و مهر یا میترا یا میثره همان آفتاب است. مهرگان هم که به فارسی باستان میثراگانه تلفظ می‌شده از لحاظ دستوری یعنی «منسوب به مهر». درباب خود میثره یا مهر یا آفتاب باید عرض کنم که یکی از خدایان اساطیری ایرانیان بوده و یکی از عمیق‌ترین مظاهر تجلی اندیشه‌ی ایرانی است که در آن اندیشه‌ی خدا و تصور خدا برای نخستین‌بار به زمین می‌آید و درست که دقت کنید، می‌بینید الگویی است که بعدها مسیح را از روی آن می‌سازند. این‌جا لازم است در حاشیه‌ی مطلب نکته‌یی را متذکر بشوم که امیدوارم سرسری گرفته نشود: اهمیت اسطوره‌ی مسیح در این است که مسیح (به اعتقاد مسیحیان البته) پسر خدا شمرده می‌شود - یعنی بخشی از الوهیت. این الوهیت می‌آید به زمین. پاره‌ای از خدا از آسمان می‌آید به زمین، آن هم در هیأت یک انسان خاکی. با انسان و به‌خاطر انسان تلاش می‌کند، با انسان و به‌خاطر انسان دردمی‌کشد و سرانجام خودش را به‌خاطر نجات انسان فدا می‌کند... ما کاری با مسیحیت مسخره‌ای که پاپ‌ها و کشیش‌ها و واتیکان سرهم بسته‌اند، نداریم اما در تحلیل فلسفی اسطوره‌ی مسیح به این استنباط بسیار بسیار زیبا می‌رسیم که انسان و خدا به‌خاطر یکدیگر درد می‌کشند، تحمل شکنجه می‌کنند و سرانجام برای خاطر یکدیگر فدا می‌شوند. اسطوره‌ای که سخت زیبا و شکوهمند و پرمعنی است. باری، هم موضوع فرود آمدن خدا به زمین، هم تجسم پیدا کردن خدا در یک قالب دردپذیر ساخته‌شده از گوشت و پوست و استخوان، و هم موضوع بازگشت مجدد مسیح به آسمان،

همگی از روی الگوی مهر یا میثره ساخته‌شده. در آیین مهر و براساس معتقدات میتراپی‌ها، میثره پس از آنکه به‌صورت انسانی به‌زمین می‌آید و برای بارورکردن خاک و برکت‌دادن به زمین گاوی را قربانی می‌کند دوباره به آسمان برمی‌گردد. این از مهر، که مهرگان منسوب به اوست. اما مهرگان، درحقیقت و در اساس مهم‌ترین روز و مبدأ سال خرفی یعنی سال پاییزی بوده است. و این‌جا باز ناگزیر باید به حاشیه بروم و عرض‌کنم که نیاکان؛ ما به‌جای یک‌سال شمسی دو نیم‌سال داشته‌اند که عبارت بوده از سال خرفی یا پاییزی و سال ربیعی یا بهاری، که بحثش بسیار مفصل است و از صحبت امشب ما خارج، اما می‌توانم خیلی فشرده و کلی عرض کنم که همین نکته‌ی ظاهراً به این کوچکی درشمار اسناد معتبری است که ثابت می‌کند اقوام آریایی از شمالی‌ترین نقاط کره‌ی زمین به سرزمین‌های مختلف و از آن جمله ایران کوچیده‌اند زیرا ابتدا سال‌شان به دو قسمت، یکی تابستانی دو ماهه و دیگر زمستانی ده ماهه، تقسیم می‌شده که این، چنان‌که می‌دانیم موضوعی است مربوط به نواحی نزدیک به قطب. بعدها هرچه این اقوام از لحاظ جغرافیایی پائین‌تر آمده‌اند طول دوره‌ی تابستان‌شان بیش‌تر و طول دوره‌ی زمستان‌شان کم‌تر شده و اصلاحاتی در تقویم خود به عمل آورده‌اند که دست آخر به تقسیم سال به دوره‌ی تقریباً شش ماهه انجامیده که بخش بهاریش با نوروز آغاز می‌شده و بخش پاییزیش با مهرگان، و این هر دو روز را جشن می‌گرفته‌اند. روز جشن مهرگان مصادف می‌شده است با ماه بغیادیش، یعنی ماه بغ یا میثره. خود این کلمه‌ی بغ به فارسی به معنی مطلق خدایان بوده و بعدها فقط به میترا یا مهر اطلاق کرده‌اند. بَخ هم که تصحیفی از بغ است در زبان روسی به معنی خداست. ضمناً برای

آگاهی‌تان عرض کرده باشم که ماه بگیادیش معادل ماه بابلی شَم‌ش بوده که همان شمس یا آفتاب است. معادل ارمنی کهن آن هم مهگان است که باز تصحیفی است از مهرگان یا میثرگانه، ماه سغدی آن هم فغان بوده که باز فغ همان بغ به معنی خدا یا مهر باشد و سلاطین چین را هم از همین ریشه فغفور یا بغفور می‌خوانده‌اند که معنیش می‌شود پسر خدا یا پسر آفتاب. و بالاخره زردشتیان هم این ماه را مهر می‌نامند که ما نیز امروز به‌کار می‌بریم. این‌ها البته نکاتی است مربوط به گاه‌شماری که با علوم دیگر از قبیل زبان‌شناسی و نژادشناسی و غیره ظاهراً ریشه‌های مشترک پیدا می‌کند و به وسیله‌ی یکدیگر تأیید می‌شوند. (این‌که گفتم ظاهراً، به دلیل آن است که من در این رشته‌ها بی‌سواد صرفم). درهرحال، چنان‌که می‌بینیم، مهرگان از این نظر هیچ ربطی با اسطوره‌ی ضحاک و فریدون و قیام‌کاوه و این مسائل پیدا نمی‌کند. جشنی بوده است مربوط به نیم‌سال دوم که با همان اهمیت نوروز بر پا می‌داشته‌اند و از ۱۶ ماه مهر (یا مهرگان روز) تا ۲۱ مهر (یا رام‌روز) به مدت شش‌روز ادامه می‌یافته. البته ممکن است سرنگون شدن ضحاک با چنین روزی تصادف کرده باشد ولی چنین؛ تصادفی نمی‌تواند باعث شود که علت وجودی جشنی تغییر کند. مثلاً اگر ناصرالدین شاه را در روز جمعه‌ای کشته باشند، مدعی‌شویم که جمعه‌ها را بدین مناسبت تعطیل می‌کنیم که روز کشته‌شدن اوست. پیش‌تر به این نکته اشاره کردم که مسیحیت تمامی آداب و آیین‌های مهرپرستی را عیناً تقلید کرده که از آن جمله است آیین غسل تعمید و تقدیس نان و شراب. این را هم اضافه کنم که به اعتقاد کسانی، جشن‌های ۲۵ دسامبر که بعدها به‌عنوان سالگرد مسیح جشن گرفته شده ریشه‌هایش به همین جشن مهرگان می‌رسد. و حالا که

صحبت میلاد مسیح به میان آمد، این نکته را هم به‌طور اختراگری بگویم که خود ایرانیان میتراپی این روز مهرگان را درعین‌حال روز تولد مشیا و مشیانه هم می‌دانسته‌اند که همان آدم و حوا ی اسطوره‌های سامی است، و این نکته در بندهشن (از کتب مهمی که از اعصار دور برای ما باقی مانده) آمده است. البته این‌جا مطالب بسیار دیگری هم هست که من ناگزیرم بگذارم و بگذرم، مثلاً این نکته که آیا اصولاً مسیا یا مسایا (مسیح و مسیحا) همان مشیا هست یا نیست. و نکات دیگری از این قبیل. و اما برویم بر سر موضوع دوم، یعنی قضیه‌ی حضرت ضحاک: دوستان خوب من! کشور ما به‌راستی کشور عجیبی است. در این کشور سرداران فکوری پدیدآمده‌اند که حیرت‌انگیزترین جنبش‌های فکری و اجتماعی را برانگیخته، به‌ثمرنشانده و گاه تا پیروزی کامل به‌پیش برده‌اند. روشنفکران انقلابی بسیاری در مقاطع عجیبی از تاریخ مملکت ما ظهور کرده‌اند که مطالعه‌ی دستاوردهای تاریخی‌شان بس که عظیم است، باورنکردنی می‌نماید. البته یکی از شگردهای مشترک همه‌ی جباران تحریف تاریخ است؛ و درنتیجه، متأسفانه چیزی که ما امروز به نام تاریخ در اختیار داریم، جز مشتی دروغ و یاوه نیست که چاپلوسان و متملقان درباری دوره‌های مختلف به‌هم بسته‌اند؛ و این تحریف حقایق و سفید را سیاه و سیاه را سفید جلوه‌دادن، به‌حدی است که می‌تواند با حسن‌نیت‌ترین اشخاص را هم به‌اشتباه اندازد. نمونه‌ی بسیار جالبی از این تحریفات تاریخی، همین ماجرای فریدون و کاوه و ضحاک است. پیش‌از آن‌که به این مسأله بپردازم، باید یک نکته را تذکراً بگویم درباب اسطوره و تاریخ: نکته‌ی قابل مطالعه‌ای است این، سرشار از شواهد و امثله‌ی بسیار، اما من ناگزیر به سرعت از آن می‌گذرم و همین‌قدر

اشاره می‌کنم که اسطوره یا میت یک‌جور افسانه است که می‌تواند صرفاً زاده‌ی تخیلات انسان‌های گذشته باشد بر بستر آرزوها و خواست‌هاشان، و می‌تواند در عالم واقعیت؛ پشتوانه‌ای از حقایق تاریخی داشته‌باشد، یعنی افسانه‌ای باشد بی‌منطق و کودکانه که تاروپودش از حادثه‌ای تاریخی سرچشمه گرفته و آن‌گاه در فضای ذهنی ملتی شاخ و برگ گسترده، صورتی دیگر یافته، مثل تاریخچه‌ی زندگی ابراهیم بن احمد سامانی که با شرح حال افسانه‌ای بودا سیدهارتا به هم آمیخته به اسطوره‌ی ابراهیم بن ادهم تبدیل شده. در این صورت می‌توان با جست‌وجوی در منابع مختلف، آن حقایق تاریخی را یافت و نور معرفت بر آن پاشید و غتّ و سَمینش را تفکیک کرد و به کُنّه آن پی‌برد؛ که باز یکی از نمونه‌های بارز آن همین اسطوره‌ی ضحاک است. در تاریخ ایران باستان از مردی نام برده شده است به اسم گئومات و مشهور به غاصب. می‌دانیم که پس از مرگ کوروش، پسرش کمبوجیه با توافق سرداران و درباریان و روحانیان و اشراف به سلطنت رسید و برای چپاول مصریان به آن‌جا لشکر کشید، چون جنگ و جهان‌گشایی که نخست با غارت اموال ملل مغلوب و پس از آن، با دریافت سالانه‌ی باج و خراج از ایشان ملازمه داشته، در آن روزگار برای سرداران سپاه که تنها از طبقه‌ی اشراف انتخاب می‌شدند، نوعی کار تولیدی بسیار ثمربخش به حساب می‌آمده. (البته اگر بتوان غارت و باج‌خوری را کار تولیدی گفت!) بگذارید یک حکم کلی صادرکنم و آب پاکی را رو دست‌تان بریزم: همه‌ی خودکامه‌های روزگار دیوانه بوده‌اند. دانش روان‌شناسی به راحتی می‌تواند این نکته را ثابت کند. و اگر بخواهم به حکم خود شمول بیشتری بدهم باید آن را به این صورت اصلاح کنم که:

خودکامه‌های تاریخ از دم یک یک چیزی‌شان می‌شده: همه‌شان از دم، مَشَنگ بوده‌اند و در بیش‌ترشان مشنگی تا حد وصول به مقام عالی دیوانه‌ی زنجیری پیش می‌رفته. یعنی دوروبری‌ها، غلام‌های جان‌نثار و چاکران خانه‌زاد، آن‌قدر دوروبرشان موس‌موس کرده‌اند و دُمبشان را توی بشقاب گذاشته‌اند و بعضی جاهاشان را لیس کشیده‌اند و نابغه‌ی عظیم‌الشأن و داهی کبیر و رهبر خردمند چپان‌شان کرده‌اند که یواش‌یواش امر به خود حریفان مشتبه شده و آخرسری‌ها دیگر یکهو یابو ورشان داشته است؛ آن‌یکی ناگهان به سرش زده که من پسر آفتابم، آن یکی دیگر مدعی شده که من بنده پسر شخص خدا هستم، اسکندر ادعا کرد نطفه‌ی ماری است که شب‌ها به بستر مامانش می‌خزیده و نادرشاه که از همان اول بالاخانه را اجاره داده بود پدرش را از یاد برد و مدعی شد که پسر شمشیر و نوه‌ی شمشیر و نییره‌ی شمشیر و ندیده‌ی شمشیر است. فقط میان مجانین تاریخی حساب کمبوجیه‌ی بینوا از الباقی جداست. این آقا از آن نوع مکنگ‌های بود که برای گرد و خاک کردن لزومی نداشت دور و بری‌ها پارچه‌ی سرخ جلو پوزه‌اش تکان بدهند یا خار زیر دمبش بگذارند. چون به قول؛ معروف خودمان از همان اوان بلوغ ماده‌اش مستعد بود و بی‌دمبک می‌رقصید. این مردک خل‌وضع (که اشراف هم تنها به‌همین دلیل او را به‌تخت نشانده بودند که افسارش تو چنگ خودشان‌باشد) پس از رسیدن به مصر و پیروزی بر آن و جنایات بی‌شماری که در آن نواحی کرد، به‌کلی زنجیری شد. غش و ضعف و صرع و حالتی شبیه به هاری به‌اش دست داد. به روزی افتاد که مصریان قلباً معتقد شدند که این بیماری کیفری است که خدایان مصر به مکافات اعمال

جنایتکارانه‌اش بر او نازل کرده‌اند. کمبوجیه برادری داشت به نام بردیا. بردیا طبعاً از حالات جنون‌آمیز اخوی خبر داشت و می‌دانست که لابد امروز و فرداست که کار جنون حضرتش به تماشا بکشد و تاج و تخت از دستش برود. از طرفی هم چون افکاری در سرداشت و چند بار نهضت‌هایی به‌راه انداخته بود اشراف به‌خونش تشنه بودند و می‌دانست که به فرض کنار گذاشته شدن کمبوجیه، به‌هیچ بهایی نخواهند گذاشت او به‌جایش بنشیند. این بود که پیش‌دستی کرد و درغیاب کمبوجیه و ارتش به تخت نشست. وقتی خبر قیام بردیا به مصر رسید، داریوش و دیگر سران ارتش سر کمبوجیه را زیر آب کردند و به ایران تاختند تا به قوه‌ی قهریه دست بردیا را کوتاه کنند. تاریخ قلابی و دست‌کاری شده‌ی که امروز در اختیار ماست ماجرا را به این صورت نقل می‌کند که: «کمبوجیه پیش از عزیمت به‌سوی مصر، یکی از محارمش را که پرک ساس پس نام داشت مأموریت داد که پنهانی و به‌طوری‌که هیچ‌کس نفهمد بردیارا سر به نیست کند تا مبدا درغیاب او هوای سلطنت به‌سرش بزند. این مأموریت انجام گرفت اما دست بر قضا، مَغی به نام گئومات که شباهت عجیبی هم به بردیای مقتول داشت از این راز آگاه شد و چون می‌دانست جز خود او کسی از قتل بردیا خبر ندارد، گفت من بردیا هستم و بر تخت نشست» تاریخ ساختگی موجود دنباله‌ی ماجرا را بدین شکل تحریف می‌کند: «هنگامی‌که در مصر خبر به گوش کمبوجیه رسید، خواه بدین‌سبب که فردی به دروغ خود را بردیا خوانده و خواه به‌تصور این‌که فریبش داده، بردیا را نکشته‌اند سخت به‌خشم آمد(و این‌جا دو روایت هست): یکی آن‌که از فرط خشم جنون‌آمیز دست به خودکشی زد، یکی این‌که بی‌درنگ به پشت اسب جست تا به ایران بتازد. و بر اثر

این حرکت ناگهانی خنجری که بر کمرداشت به شکمش فرو رفت و از زخم آن بمرد.» که این روایت اخیر یکسره مجعول است. حجاری‌های تخت‌جمشید نشان می‌دهد که حتا سربازان عادی هم خنجر بدون نیام بر کمر نمی‌زده‌اند چه رسد به پادشاه. در هر حال، بنا بر قول تاریخ مجعول: «پرک ساس پس راز به قتل‌رسیده بودن بردیا را با سران ارتش در میان نهاد. آنان شتابان خود را به ایران رساندند و دریافتند کسی که خود را بردیا نامیده مَغی است به نام گئوماته که برادرش رئیس کاخ‌های سلطنتی است. پس با قرار قبلی در ساعت معینی به قصر حمله بردند و او را کشتند و با هم‌قرار گذاشتن صبح روز دیگر جایی جمع‌شوند و هرکه اسبش زودتر از اسب دیگران شیهه‌کشید پادشاه شود. مهتر داریوش زرنگی کرد و شب قبل در محل موعود وسائل معارفه‌ی اسب داریوش و مادیانی را فراهم آورد، و روز بعد، اسب داریوش به‌مجرد رسیدن بدان‌محل به یاد کامکاری شب پیش شیهه‌کشید و به همت آن چارپای حَش‌ری، سلطنت (که صدالبته ودیعه‌ای الهی است) به داریوش تعلق گرفت.» خوب، تاریخ این‌جور می‌گوید. اما این تاریخ ساختگی است، فریب و دروغ شاخ‌دار است، تحریف ریشخندآمیز حقیقت است. پس ببینیم حقیقت واقع چه بوده. نخست بگویم که: چه لازم بود که داریوش و هم‌دستانش کمبوجیه را بکشند؟^۱ جنون کمبوجیه به‌حدی رسیده بود که دیگر می‌بایست درباره‌اش فکری اساسی کنند.^۲ تنها با سر به نیست کردن کمبوجیه بود که می‌توانستند قتل بردیا را به گردن او بیندازند و خود از قرارگرفتن در معرض این اتهام بگریزند.^۳ چنان‌که خواهیم دید با کشتن کمبوجیه قتل بردیا بی‌دردس‌تر می‌شد. دیگر بگویم که: چرا پس از کشتن بردیا پای گئومات دروغین را به‌میان کشیدند؟^۱ چون

پس از کمبوجیه سلطنت حقاً به بردیا می‌رسید، و آنان اولاً مخالف سرسخت اعمال و اقدامات او بودند و درثانی با قتل بردیا متهم به شاه‌کشی می‌شدند که عواقبش روشن‌بود. این بود که بردیا را به‌نام گئومات کشتند. ۲. نفوذ اجتماعی بردیا بیش از آن بوده که توده‌های مردم قتلش را برتابند. بررسی واقعیت ماجرا بهتر می‌تواند این نکات را روشن‌کند: ما برای پی بردن به واقعیت امر یک سند معتبر تاریخی در دست داریم. این سند عبارت‌است از کتیبه‌ی بیستون که بعدها به فرمان همین داریوش بر سنگ کنده شده، گیرم از آن‌جا که معمولاً دروغ‌گو کم حافظه می‌شود همان چیزهایی که برای تحریف تاریخ بر این کتیبه نقرشده است مشت این شیادی تاریخی را بازمی‌کند. من عجالتاً یکی از جمله‌های این کتیبه را برای شما می‌خوانم: «من، داریوش، مرتع‌ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان را به مردم سلحشور بازگرداندم... من در پارس و ماد و دیگر سرزمین‌ها آنچه را که گرفته شده بود، باز پس گرفتم.» عجباً، آقای داریوش، این مردم سلحشور که در کتیبه‌ای به‌شان اشاره کرده‌ای غیر از همان سران و سرداران ارتشند که از طبقه‌ی اشراف انتخاب می‌شدند؟ - کسی مرتع‌ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان آن‌ها را از دست‌شان گرفته بود که تو دوباره به آن‌ها بازگرداندی؟ کلید مسأله در همین‌جا است. حقیقت این است که اصلاً گئوماته نامی در میان نبود و آن‌که به دست داریوش و هم‌پالکی‌هایش به قتل رسیده، خود بردیا بوده است. - بردیا از غیبت کمبوجیه و اشراف توطئه‌چی درباری استفاده می‌کند و قدرت را به دست می‌گیرد و بی‌درنگ دست به دگرگون کردن ساختار جامعه می‌زند - دگرگونی‌هایی تا حد انقلاب. آن‌چنان که از نوشته‌ی هرودوت برمی‌آید، در مدت هفت تا هشت ماه سلطنت خود، کارهای

نیک فراوان انجام می‌دهد به‌طوری‌که در سراسر آسیای صغیر مرگش فاجعه‌ی ملی شمرده می‌شود و برایش عزای عمومی اعلام می‌کنند. هرودوت در فهرست اقدامات او معافیت مردم از خدمت اجباری نظامی و بخشش سه سال مالیات را نام برده است اما کتیبه‌ی بیستون که به فرمان داریوش نقر شده نشان می‌دهد که موضوع بسیار عمیق‌تر از این حرف‌ها بوده: سنگ‌نبشته‌ی بیستون از مرتع‌ها و زمین‌های کشاورزی و اموال منقول نام می‌برد که داریوش آن‌ها را به اشراف و مردم سلحشور (یعنی سران ارتش) بازگردانده. - معلوم می‌شود بردیا اموال منقول و غیرمنقول خانواده‌های اشرافی را مصادره کرده به دهقانان و کشاورزان بخشیده بوده. سنگ‌نبشته سخن از بردگانی به‌میان آورده که داریوش آن‌ها را به مردم سلحشور برگردانده. - معلوم می‌شود که بردیا برده‌داری یا حداقل کار برده‌وار را یکسره ملغی کرده بوده. یک مورخ روشن‌بین در رساله‌ی خود نوشته است: «در این جریان کار به‌مصادره‌ی اموال و مراتع و سوزاندن معابد و بخشودن مالیات‌ها و الغای بیگاری (کاربرده‌وار) کشید (و همه‌ی این‌ها، دست‌کم) نشانه‌ی وجود بحران در روابط اجتماعی اقتصادی جامعه‌ی هخامنشی است.» «دیاکونف نیز می‌نویسد: «پس از پایان کار گئوماتا (و به عقیده‌ی من شخص بردیا) داریوش با قیام‌ها و مخالفت‌های زیادی روبه‌رو شد. هدف این قیام‌ها، احیای نظامات زمان بردیا بود که داریوش همه را ملغی کرده بود. و دست‌کم سه تا از این قیام‌ها به‌صورت یک‌نهضت خلق به تمام معنی درآمد. این سه عبارت بودند از قیام فرادا، قیام فروریش‌فراثورت، و قیام وهیزداتمی پارتی. داریوش در برابر این قیام‌ها روشی سخت و خونین پیش گرفت، چنان‌که در بابل مثلاً به یک آن، سه هزار تن از رهبران و

سرکردگان جنبش رابه‌دار‌آویخت.» ببینید خود داریوش در سنگ‌نبشته‌ی کدایی درباره‌ی پایان کار فرورتیش چه می‌گوید: «او را زنجیر کرده پیش من آوردند. من به دست خویش گوش‌ها و بینی او را بریدم و چشمانش را از کاسه برآوردم. او را همچنان در غل و زنجیر در دربار من برپا نگهداشتند و مردم سلحشور همگی او را دیدند. پس از آن فرمان دادم تا او را در اکباتانه بر نیزه نشانند. نیز مردانی را که هواخواه او بودند در اکباتانه در درون دژ بر دار آویختم.» اصولاً خود این انتقام‌جویی دیوانه‌وار و درنده‌خویی باورنکردنی به قدر کافی لو دهنده هست. به‌خوبی می‌تواند از عمق و گسترش نهضت فرورتیش خبر دهد. واژگونه نشان دادن تاریخ سابقه‌ی بسیار دارد. ماجرای انوشیروان را همه می‌دانند و مکر نمی‌کنم. این حرام‌زاده‌ی آدم‌خوار با روحانیان مواضعه کرده که اگر او را به‌جای برادرانش به سلطنت رسانند ریشه‌ی مزدکیان را براندازد. نوشته‌اند که تنها در یک روز به قولی یک‌صد و سی‌هزار مزدکی را در سراسر کشور به تزویر گرفتار کردند و از سر تا کمر، واژگونه در چاله‌های آهک کاشتند. این عمل چنان نفرتی به‌وجود آورد که دستگاه تبلیغاتی رژیم برای زدودن آثار آن به کار افتاد تا با نمایشات خر رنگ کنی از قبیل زنجیر عدل و غیره و غیره از آن دیو خون‌خوار فرشته‌ای بسازند. و ساختند هم. و چنان ساختند که توانستند شاید برای همیشه تاریخ را فریب بدهند، چنان که امروز هم وقتی نام انوشیروان را می‌شنویم خواه و ناخواه کلمه‌ی عادل به ذهن ما متبادر می‌شود.

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.

بیچاره سعدی! باری، این ماجرای داریوش و بردیا را داشته باشید تا به‌اش برگردیم. حالا ببینیم قضیه‌ی ضحاک چیست: آقای حصوری، یکی از دوستان من که محقق‌ی گران‌مایه است در مقاله‌ای راجع به اسطوره‌ی ضحاک می‌نویسد: جمشید جامعه را به طبقات تقسیم کرد: طبقه‌ی روحانی، طبقه‌ی نجبا، طبقه‌ی سپاهی، طبقه‌ی پیشه‌ور و کشاورز و غیره... بعد ضحاک می‌آید روی کار. بعد از ضحاک، فریدون که با قیام کاوه ی آهنگر به سلطنت دست پیدا می‌کند، می‌بینیم اولین کاری که انجام می‌دهد بازگرداندن جامعه است به همان طبقات دوره‌ی جمشید. به‌قول فردوسی، فریدون به‌مجرد رسیدن به سلطنت جارچی در شهرها می‌اندازد که: سپاهی نباید که با پیشه‌ور به یک روی جویند هر دو هنر یکی کارورز و دگر گُرزدار سزاوار هردو پدید است کار چو این کار آن جوید آن‌کار این پر آشوب گردد سراسر زمین!

این به ما نشان می‌دهد که ضحاک در دوره‌ی سلطنت خودش که درست وسط دوره‌های سلطنت جمشید و فریدون قرار داشته، طبقات را در جامعه به هم ریخته؛ بوده. البته ما از تقسیم‌بندی طبقاتی جامعه در دو و سه هزار سال پیش چیزهایی می‌دانیم. این طبقه‌بندی نه فقط از مختصات جامعه‌ی ایرانی کهن بوده \$ اوستای جدید هم که متنش در دست است وجود این طبقات را تأیید می‌کند. پیداست که اسطوره‌ی ضحاک، بدین صورتی که به ما رسیده، پرداخته‌ی ذهن مردمی است که تشکیل می‌دهند چرا باید آرزو کنند فریدونی بیاید و بار دیگر آن‌ها را به اعماق براند، یا چرا باید از بازگشت نظام طبقاتی قند تو دل‌شان آب بشود؟ پس از دو حال خارج نیست: یا پردازندگان اسطوره کسانی از طبقه‌ی مرفه بوده‌اند (که این بسیار بعید به‌نظر می‌رسد)، یا ضبط

کننده‌ی اسطوره (خواه فردوسی ، خواه مصنف خداینامک که مأخذ شاهنامه بوده) کلک‌زده اسطوره‌یی را که بازگو کننده‌ی آرزوهای طبقات محروم بوده به صورتی که در شاهنامه می‌بینیم درآورده و از این طریق، صادقانه از منافع خود و طبقه‌اش طرفداری کرده. طبیعی است که در نظر فردی برخوردار از منافع نظام طبقاتی، ضحاک باید محکوم بشود و رسالت انقلابی کاوه‌ی پیشه‌ور بدبخت فاقد حقوق اجتماعی باید در آستانه‌ی پیروزی به آخر برسد و تنها چرم‌پاره‌ی آهنگریش برای تحمیق توده‌ها، به نشان پیوستگی خلل‌ناپذیر شاه و مردم به صورت درفش سلطنتی درآید و فریدون که بازگرداننده‌ی جامعه به نظام پیشین است و طبقات را از آمیختگی با یکدیگر بازمی‌دارد باید مورد احترام و تکریم قرار بگیرد. حضرت فردوسی در بخش پادشاهی ضحاک از اقدامات اجتماعی او چیزی بر زبان نیاورده به همین اکتفا کرده است که او را پیشاپیش محکوم کند، و در واقع بدون این‌که موضوع را بگوید و حرف دلش را رو دایره بریزد حق ضحاک بینوا را گذاشته کف دستش. دو تا مار روی شانه‌هایش رویانده که ناچار است برای آرام کردن‌شان مغز سر انسان بر آن‌ها ضماد کند. حالا شما بروید درباره‌ی این گرفتاری مسخره از فردوسی بپرسید، چرا می‌بایست برای تهیه‌ی این ضماد کسانی را سر ببرند؟ چرا از مغز سر مردگان استفاده نمی‌کردند؟ به هر حال برای دست یافتن به مغز سر آدم زنده هم اول باید او را بکشند، مگر نه؟ خوب، قلم دست دشمن است دیگر. شما اگر فقط به خواندن بخش پادشاهی ضحاک شاهنامه اکتفا کنید، مطلقاً چیزی از اصل قضیه دستگیرتان نمی‌شود، همین قدر می‌بینید بابایی آمده به تخت نشسته که مارهایی روی شانه‌هایش است و چون ناچار است از مغز سر جوانان به آن‌ها

خوراک بدهد تا راحتش بگذارند مردم به ستوه می‌آیند و انقلاب می‌کنند و دمار از روزگارش برمی‌آورند و فریدون را به تخت می‌نشانند، و قهرمان اصلی انقلاب هم آهنگری است که چرم‌پاره‌ی آهنگریش را توک چوب می‌کند. البته فکر نکنید فردوسی علیه‌الرحمه نمی‌دانسته برای انقلاب کردن لازم نیست حتماً یکی چیزی را توک چوب کند؛ منتها این چرم‌پاره؛ را برای بعد که باید به نشانه‌ی همبستگی طبقاتی غارت‌کنندگان و غارت‌شوندگان درفش کاویانی علم بشود لازم دارد! اما وقتی به بخش پادشاهی فریدون رسیدید، آن هم به شرطی که سرسری از روی مطلب نگذردید، تازه شست‌تان خبردار می‌شود که اول مارهای روی شانه‌ی ضحاک بیچاره بهانه بوده و چیزی که فردوسی از شما قایم کرده و در جای خود صدایش را بالا نیاورده انقلاب طبقاتی او بوده؛ ثانیاً با کمال حیرت درمی‌یابید آهنگر قهرمان دوره‌ی ضحاک جاهلی بی‌سروپا و خائن به منافع طبقات محروم از آب درآمده! این نکته را کنار می‌گذاریم که قیام مردم بر علیه ضحاک عملاً قیام توده‌های آزاد شده از قید و بندهای جامعه‌ی اشرافی است برضد منافع خویش و درحقیقت کودتایی است که اشراف خلع ید شده به راه انداخته‌اند از طریق تحریک اجامر و اوباش بر علیه ضحاک که آن‌ها را خاکسترنشین کرده. سؤال این است که خوب، پس از پیروزی قیام، چرا سلطنت به فریدون تفویض می‌شود؟ فقط به یک دلیل: فریدون از خانواده‌ی سلطنتی است و به قول فردوسی فرّ شاهنشهی دارد، یعنی خون سلطنتی (که این بنده مطلقاً از فرمول شیمیایی چنین خونی اطلاع ندارد) تو رگ‌هایش جاری است! این به اصطلاح فرّ شاهنشهی موضوعی است که فردوسی مدام رویش تکیه می‌کند. تعصب او در این عقیده که مردم عادی شایسته‌ی

رسیدن به مقام رهبری جامعه نیستند شاید از داستان انوشیروان بهتر آشکار باشد: قباد هنگام عبور از اصفهان شبی را با دختر دهقانی به سر می‌برد و سال‌ها بعد خبر پیدا می‌کند که هم‌خوابه‌ی یک‌شبه‌ی شاهنشاه برایش یک پسر کاکل زری به دنیا آورده که بعدها انوشیروان نام می‌گیرد و به سلطنت می‌رسد. خوب، این که نمی‌شود. مگر ممکن است یک چنان پادشاه جَم‌جاهی همین‌جوری از یک زن هشت من نُه شاهی طبقه‌ی بقال چغال به دنیا آمده باشد؟ این است که قبلاً به‌ترتیبی نژاد دختر مورد تحقیق قرار می‌گیرد و بی‌درنگ کاشف به‌عمل می‌آید که خیر، هیچ جای نگرانی نیست، دختره از تخم و ترکه‌ی جمشید است و خون شاهان در رگ‌هایش جاری است! درمیان همه‌ی تاجداران شاهنامه‌ی فردوسی، ضحاک تنها کسی است که نمی‌تواند بگوید: منم شاه با فره‌ی ایزدی هَمَم شهریار، هَمَم موبدی و این خود ثابت می‌کند که ضحاک از دودمان شاهی و حتا اشراف درباری نیست بلکه فردی است عادی که از میان توده‌ی مردم برخاسته. آقای حصوری بسیار دقیق به این نکته اشاره می‌کند. می‌گوید: «از آنجا که این‌دوره به‌کلی از جنبه‌های الهی که به دوره‌های دیگر داده‌اند، جداست باید پذیرفت که دوره‌ی انسانی است... این ضحاک در نظر پردازنده‌ی اسطوره چنان ناپاک جلوه کرده است که دیگر به لقب ایرانی آژی‌دهاک (یا اژدها) و به اسم ایرانی‌ش بیورآسپ توجهی نکرده او را یکباره غیرایرانی و به‌خصوص تازی خوانده و به‌خیال‌خود این ننگ را از دامن ایرانیان سترده‌است که خدا نخواسته یکی از آن‌ها بر علیه‌امر مقدسی چون نظام طبقاتی قد علم کند!» وقتی که رد اسطوره‌ی ضحاک را توی تاریخ بگیریم به این حقیقت می‌رسیم که ضحاک فردوسی درست همان گنومات غاصبی است که داریوش

از بردیا ساخته بود. اگر شما به آنچه ابوریحان بیرونی درباره‌ی ضحاک نوشته نگاه کنید از شباهت مطالب او با مطالب سنگ‌نبشته‌ی بیستون حیرت می‌کنید. یک نکته‌ی بسیار بسیار مهم متن ابوریحان اصطلاح «اشتراک در کدخدایی» است در دوره‌ی ضحاک، و این دقیقاً همان تهمت شرم‌آوری است که به مزدک بامدادان نیز وارد آورده‌اند. توجه کنید به نزدیک‌شدن معتقدات مزدکی و ضحاک! - مزدک هرگونه مالکیت خصوصی بیش از حد نیاز را طرد و مالکیت اشتراکی را تبلیغ می‌کرد. برای اشراف، زنان در شمار اموال خصوصی بودند نه به معنی نیمی از جامعه‌ی انسانی. این بود که درکمال حرام‌زادگی حکم مزدک را تعمیم دادند و او را متهم کردند که زنان را نیز در تعلق تمامی مردان خواسته است. آن «اشتراک در کدخدایی» که بیرونی به ضحاک نسبت داده، همان تهمت شرم‌آوری است که بعدها به آئین مزدک نیز بسته شد، زیرا کدخدایی به معنی دامادی و شوهری است، مقابل کدبانویی. حالا دیگر بماند که بیرونی راجع به دوره‌ی اظهارات تاریخی می‌کند که اسطوره است و لزوماً صورت تاریخ ندارد! آقای حصوری مقاله‌اش را با این جمله ادامه می‌دهد: «احقاق حق ضحاک که به گناه حفظ منافع مردم ماردوش و جادو از آب درآمده نبایدها را از دنبال‌کردن داستان جمشید باز دارد: می‌بینیم که فریدون دوباره قالب قدیمی شاهان‌کهن ایرانی را پیدا می‌کند و به‌تلاطم دوره‌ی ضحاک خاتمه می‌دهد و جامعه را به همان‌راهی می‌برد که جمشید می‌برد.»

می‌بینید دوستان که حکومت ضحاک - افسانه‌ای یا بردیای تاریخی را ما به غلط، به اشتباه، مظه‌ری از حاکمیت استبدادی و خودکامگی و ظلم و جور و بی‌داد فردی تلقی کرده‌ایم. به‌عبارت دیگر شاید تنها

شخصیت باستانی خود را که کارنامه‌اش به شهادت کتیبه‌ی بیستون و حتا مدارکی که از خود شاهنامه استخراج می‌توان؛ کرد، سرشار از اقدامات انقلابی توده‌یی است بر اثر تبلیغات سویی که فردوسی براساس منافع طبقاتی و معتقدات شخصی خود برای کرده به بدترین وجهی لجن‌مال می‌کنیم و آن‌گاه کاوه را مظهر انقلاب توده‌ای به حساب می‌آوریم در حالی که کاوه در تحلیل نهایی عنصری ضد مردمی است. به این ترتیب پذیرفتن دربست سخنی که فردوسی از سر گریزی عنوان کرده به صورت یک آیه‌ی مُنْزَل، گناه بی‌دقتی ماست نه گناه او که منافع طبقاتی یا معتقدات خودش را در نظر داشته. سیاست رژیم‌ها در جهان سوم، ارتجاعی و استثماراری است. هر رژیم با بلندگوهای تبلیغاتی از یک سو فقط آنچه را که خود می‌خواهد یا به سود خود می‌بیند، تبلیغ می‌کند و از سوی دیگر با سانسور و اختناق از انتشار هر فکر و اندیشه‌یی که با سیاست نفع‌پرستانه‌ی خود در تضاد ببیند مانع می‌شود. می‌بینید که تاکنون هیچ محقق‌ی به شما نگفته است که شاهنامه‌ی فردوسی، اگر در زمان خود او - حدود هزارسال پیش از این - مبارزه برای آزادی ایران عربزده‌ی خلیفه‌زده‌ی ترکان سلجوقی زده را ترغیب می‌کرده، امروز باید با آگاهی بدان برخورد شود نه با چشم بسته. بلندگوهای رژیم سابق از شاهنامه به عنوان حماسه‌ی ملی ایران نام می‌برد، حال آن‌که در آن از ملت ایران خبری نیست و اگر هست همه جا مفاهیم وطن و ملت را در کلمه‌ی شاه متجلی می‌کند. خوب، اگر جز این بود که از ابتدای تأسیس رادیو در ایران هر روز صبح به ضرب دمبک زورخانه توی اعصاب مردم فرویش نمی‌کردند. آخر امروزه روز فرّ شاهنشاهی چه صیغه‌ای است؟ و تازه به ما چه که فردوسی جز سلطنت مطلقه نمی‌توانسته نظام سیاسی دیگری را

بشناسد؟ در ایران اگر شما برمی‌داشتید کتاب یا مقاله یا رساله‌یی تألیف می‌کردید و در آن می‌نوشتید که در شاهنامه فقط ضحاک است که فرّ شاهنشاهی ندارد پس از توده‌ی مردم برخاسته؛ و این آدم به فلان و به همان دلیل محدودیت‌های اجتماعی را از میان برداشته و دست به اصلاحات عمیق اجتماعی زده، پس حکومتش به خلاف نظر فردوسی حکومت انصاف و خرد بوده؛ و کاوه نامی بر او قیام کرده اما یکی از تخم و ترکه‌ی جمشید را به جای او نشانده پس در واقع آن چه به قیام کاوه تعبیر می‌شود، کودتایی ضدانقلابی برای بازگرداندن اوضاع به‌روال استثماراری گذشته بوده، اگر چوب به آستین‌تان نمی‌کردند، این قدر هست که دست‌کم به ماحصل تتبعات شما در این زمینه اجازه‌ی انتشار نمی‌دادند و اگر هم به نحوی از دست‌شان در می‌رفت، به هزار وسیله می‌کوبیدندتان. چنان‌که بر سر برداشت‌های من از حافظ، استادان شاخ پشمی فرهنگستانی رژیم درکمال وقاحت؛ رأی صادر فرمودند که مرا باید به محاکمه کشید، و بعد هم که اوضاع عوض شد به کلی جلو انتشارش را گرفتند. خوب. پس حقایق و واقعیات وجود دارند و آن‌جا هستند: توی شاهنامه، توی سنگ‌نبشته‌ی بیستون، توی دیوان حافظ، توی کتاب‌هایی که خواندن‌شان را کفر و الحاد به قلم داده‌اند، توی فیلمی که سانسور اجازه‌ی دیدنش را نمی‌دهد و توی هر چیزی که دولت‌ها و سانسورشان به نام اخلاق، به نام بدآموزی، به نام پیش‌گیری از تخریب اندیشه و به هزار نام و هزار بهانه‌ی دیگر سعی می‌کنند توده‌ی مردم را از مواجهه با آن مانع شوند. در هر گوشه‌ی دنیا، هر رژیم حاکمی که چیزی را ممنوع‌الانتشار به قلم داد، من به خودم حق می‌دهم که فکر کنم در کار آن رژیم کلکی هست و چیزی را می‌خواهد

از من پنهان کند. پاره‌یی از نظام‌ها اعمال سانسور را با این عبارت توجیه می‌کنند که: «ما نمی‌گذاریم میکرب وارد بدن‌مان بشود و سلامت فکری ما و مردم را مختل کند.» - آن‌ها خودشان هم می‌دانند که مهمل می‌گویند. سلامت فکری جامعه فقط در برخورد با اندیشه‌ی مخالف محفوظ می‌ماند. تو فقط هنگامی می‌توانی بدانی درست می‌اندیشی که من منطقت را با اندیشه‌ی نادرستی تحریک کنم. من فقط هنگامی می‌توانم عقیده‌ی سخیفم را اصلاح کنم که تو اجازه‌ی سخن گفتن داشته باشی. حرف مزخرف خریدار ندارد، پس تو که پوزه‌بند به دهان من می‌زنی از درستی اندیشه‌ی من، از نفوذ اندیشه‌ی من می‌ترسی. مردم را فریب داده‌ای و نمی‌خواهی فریبت آشکار شود. نگران سلامت فکری جامعه هستید؟ پس چرا مانع اندیشه‌ی آزادش می‌شوید؟ سلامت فکری جامعه تنها در گرو همین واکسیناسیون بر ضد خرافات و جاهلیت است که عوارضش درست با نخستین تب تعصب آشکار می‌شود. برای سلامت عقل فقط آزادی اندیشه لازم است. آن‌ها که از شکفتگی فکر و تعقل زیان می‌بینند جلو اندیشه‌های روشنگر دیوار می‌کشند و می‌کوشند توده‌های مردم احکام فریب‌کارانه‌ی بسته‌بندی شده‌ی آنان را به‌جای هر سخن بحث‌انگیزی بپذیرند و اندیشه‌های خود را بر اساس همان احکام قالبی که برایشان مفید تشخیص داده شده زیرسازی کنند. توده‌یی که بدین‌سان قدرت خلاقه‌ی فکری خود را از دست داده باشد، برای راه جستن به حقایق و شناخت قدرت اجتماعی خویش و پیدا کردن شعور و حتا برای توجه یافتن به حقوق انسانی خود محتاج به فعالیت فکری اندیش‌مندان جامعه‌ی خویش است. زیرا کشف حقیقتی که این چنین در اعماق فریب و خدعه مدفون شده باشد ریاضتی عاشقانه می‌طلبد و به‌طور قطع

می‌باید با آزاداندیشی؛ و فقدان تعصب جاهلانه پشتیبانی بشود که این هم ناگزیر درخصلت توده‌ی گرفتار چنان شرایطی نخواهد بود. این ماجرای ضحاک یا بردیا یک نمونه بود برای نشان‌دادن این اصل که حقیقت چه قدر آسیب‌پذیر است، و درعین‌حال، زدودن غبار فریب از رخساره‌ی حقیقت چه قدر مشکل است. چه‌بسا در همین تالار کسانی باشند با چنان تعصبی نسبت به فردوسی، که مایل باشند به دلیل این حرف‌ها خرخره‌ی مرا بچوند و زبانم را از پس گردنم بیرون بکشند؛ فقط به این جهت که دروغ هزار ساله، امروز جزو معتقدات‌شان شده و دست کشیدن از آن برای‌شان غیر مقدور است. پیشینیان ما گفته‌اند «آفتاب زیر ابر نمی‌ماند و حقیقت سرانجام روزی گفته خواهد شد.» این حکم شاید روزگاری قابلیت قبول داشته و پذیرفتنی بوده اما در عصر ما که کوچک‌ترین خطایی می‌تواند به فاجعه‌یی عظیم مبدل شود، به هیچ روی فرصت آن نیست که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و صبر پیش گیریم که روزی روزگاری حقیقت با ما بر سر لطف بیاید و گوشه‌ی ابرویی نشان‌مان بدهد. امروز هر یک از ما که اینجا نشستیم، باید خود را به چنان دستمایه‌یی از تفکر منطقی مسلح کنیم که بتوانیم حقیقت را بو بکشیم و پنهانگاهش را بی‌درنگ بیابیم. ما در عصری زندگی می‌کنیم که جهان به اردوگاه‌های متعددی تقسیم شده است. در هر اردویی بتی بالا برده‌اند و هر اردویی به پرستش بتی واداشته شده. امیدوارم دوستان! که نه خودتان را به کوچه‌ی علی‌چپ بزنید، نه سخن مرا به گونه‌یی جز آن‌چه هست تعبیر و تفسیر کنید. اشاره‌ی من مطلقاً به بت‌سازی و بت‌پرستی نوبالغان نیست که مثلاً مایکل جکسن قرتی یا محمدعلی کلی، کتک‌خور حرفه‌ای برای‌شان به‌صورت خدا در می‌آید. اشاره‌ی من به بیماری کودکانه‌تر،

اسفانگیزتر و بسیار خجلت‌آورتر کیش شخصیت است که اکثر ما گرفتار آنیم. مایی که کلی هم ادعایمان می‌شود، افاده‌ها طَبَقَ طَبَق، و مثلاً خودمان را مسلح به چنان افکار و اندیشه‌های متعالی می‌دانیم که نجات‌دهنده‌ی بشریت از یوغ بردگی جدید است. بله، مستقیماً به هدف می‌زنم و کیش شخصیت را می‌گویم. همین بت‌پرستی شرم‌آور عصر جدید را می‌گویم که مبتلا به همه‌ی ما است و شده است نقطه‌ی افتراق و عامل پراکندگی مجموعه‌یی از حسن نیت‌ها تا هر کدام به دست خودمان گرد خودمان حصارهای تعصب را بالا ببریم و خودمان را درون آن زندانی کنیم. انسان به برگزیدگان بشریت احترام می‌گذارد و از مشعل اندیشه‌های آنان روشنایی می‌گیرد اما درست از آن لحظه که از برگزیدگان زمینی و اجتماعی خود شروع به ساختن بت آسمانی قابل پرستش می‌کند، نه فقط به آن فرد برگزیده توهین روا؛ می‌دارد بلکه علی‌رغم نیت آن فرد برگزیده، برخلاف تعالیم آن آموزگار خردمند که خواسته است او را از اعماق تعصب و نادانی بیرون کشد، بار دیگر به اعماق سیاهی و سفاهت و ابتذال و تعصب جاهلانه سرنگون می‌شود. زیرا شخصیت‌پرستی لامحاله تعصب خشک‌مغزانه و قضاوت دگماتیک را به دنبال می‌کشد، و این متأسفانه، بیماری خوف‌انگیزی است که فرد مبتلای به آن با دست خود تیشه به ریشه‌ی خود می‌زند. انسان خردگرای صاحب فرهنگ چرا باید نسبت به افکار و باورهای خود تعصب بورزد؟ تعصب ورزیدن کار آدم جاهل بی‌تعقل فاقد فرهنگ است: چیزی را که نمی‌تواند درباره‌اش به‌طور منطقی فکر کند، به صورت یک اعتقاد دربست پیش‌ساخته می‌پذیرد و درموردش هم تعصب نشان می‌دهد. چوبی را نشانش بده، بگو تو را این آفریده، باید روزی سه بار دورش شلنگ تخته بزنی هربار سیزده دفعه بگویی

من دوغم. کارش تمام است. برو چند سال دیگر برگرد به‌اش بگو خانه خراب! این حرکات که می‌کنی و این مزخرفاتی که به‌عنوان عبادت بلغور می‌کنی، معنی ندارد! - می‌دانید چه پیش می‌آید؟ - می‌گیرد پای همان چوبی که می‌پرستد درازت می‌کند به‌عنوان کافر حربی سرت را گوش تا گوش می‌برد! - این را به‌اش می‌گوییم تعصب. حالا بفرمایید به این بنده‌ی شرمنده بگویید چرا تعصب نشان دادن آن بابا جاهلانه است، تعصب نشان دادن ما که خودمان را صاحب درایت هم فرض می‌کنیم عاقلانه؟ تبلیغات رژیم‌ها هم درست از همین خاصیت تعصب‌ورزی توده‌هاست که بهره‌برداری می‌کنند. دست‌کم برای ما ایرانی‌ها این گرفتاری بسیار محسوس است. از نهضت عظیم تصوف که چشم بپوشیم و دلایل نضج و نفوذ آن را استننا کنیم، به‌علل متعددی که یک خفقان سنتی دو هزار و پانصد ساله را بر قلمرو موسوم به ایران تحمیل کرده است اندیش‌مندان وطن ما - که از قضا تعدادشان چندان هم کم نبوده - هرگز به‌درستی نتوانسته‌اند پاک و ناپاک و شایست و ناشایست و درست و نادرست افکار و عقاید را چنان که باید با جامعه در میان نهند. توده که غافل و نادان و بی‌سواد ماند و تعصب جاهلانه کورش کرد، اندیشه و فرهنگ هم از پویایی می‌افتد و در لاک خودش محبوس می‌شود و در نتیجه، تبلیغات‌چی‌های حرفه‌ای می‌توانند هر اندیشه‌یی را بر زمینه‌ی تعصب عامه قابل پذیرش کنند. وقتی لقب جبار آدم‌خواری مثل شاه صفی را بگذارند ظل‌الله، یارویی که همه‌ی فکر و ذکرش الله است چه کند؟ نمونه می‌دهم: یکی از پرشکوه‌ترین مبارزاتی که طی آن ملتی توانسته است تمام فرهنگ خود؛ را به میدان بیاورد و به پشتوانه‌ی آن پوزه‌ی اشغالگران را به‌خاک بمالد نهضت تصوف در ایران بوده است. همه می‌دانیم که

ایرانیان فریب در باغ سبزی را خوردند که اعراب با شعار مساوات و عدل و انصاف به آن‌ها نشان داده بود. بحران‌های اجتماعی ایران هم به این فریب‌خوارگی تحرک بیشتری بخشید تا آن‌جا که می‌توان گفت دفاعی از کشور صورت نگرفت و دروازه‌ها از درون به روی مهاجمان گشوده شد. اما اعراب با ورود به ایران شعرهای خود را فراموش کردند و روشی با ایرانیان در پیش گرفتند که فی‌الواقع رفتار فاتح با مغلوب و خواجه با برده بود. کار عرب صحراگرد در ایران به جایی رسید که وقتی پیاده بود ایرانی حق نداشت سوار مرکب بماند و وقاحتش به آن‌جا رسید که بگوید اگر سگ و خوک ایرانی از جلو نمازخانه بگذرد نماز عرب باطل است! عرب بیابان‌گرد بی‌فرهنگ به ملتی که فرهنگی عمیق داشت و به مظاهر هنری خود به شدت دلبسته بود، گفت موسیقی حرام است، شعر مکروه است، رقص معصیت است، هنرهای تجسمی (نقاشی و حجاری و چهره‌سازی و پیکرتراشی) کفر محض است. اما ایرانی با همه‌ی فرهنگش به پا خاست و در برابر این تحریم ایستاد و به جنگ آن رفت و بر بنیاد همان دینی که هرگونه تجلی ذوق و فرهنگ و هنر را به آن صورت فجیع منع کرده بود، نهضت تصوف را تراشید و عاشقانه‌ترین شعر زمینی را و موسیقی را و رقص را در قالب قول و سماع به خانقاه‌ها برد. زیباترین معماری را به‌عنوان معماری اسلامی ارائه داد و گنبدهایی بالای این مسجد و آن مزار به وجود آورد که رنگ در آن‌ها موسیقی منجمد است و طرح‌ها و نقش‌های آن به حقیقت تجلی عقده‌ی ممنوعه و سرکوفته‌ی رقص. این نهضت نه فقط فرهنگ ایرانی را نجات بخشید بلکه تمامی احساسات ملی و ضد عربی ایرانیان را هم از طریق عناصر و اشکال نمادین، هم‌چون مثلکی به خورجین هنر اسلامی چپاند. نقوش هنرهای

اسلامی ایران از این لحاظ به‌راستی قابل مطالعه است: مثلاً طرح موسوم به بته‌جقه همان سرو است. سروی که از فراسوهای آیین زرتشت می‌آید و برای ایرانیان درخت مقدس بوده، و نشانه‌ی جاودانگی و سرسبزی ابدی، که لابد ردیف‌های آن‌را در کنده‌کاری‌های تخت‌جمشید دیده‌اید. قوس‌ها و دوایر طرح معروف به اسلیمی نیز، اگر از من بپرسید می‌گویم همان انار - میوه مقدس زرتشتی - است که استیلیزه شده و گلش به شعله‌های آتش می‌ماند که یادآور آتشکده‌هاست و سرش به تاج کیانی می‌ماند. بگذارید حقیقت تلخ‌تری را به‌تان بگویم: این دستگاہ پیچیده‌یی که مغز ماست اگر «نیاموزد» اگر «یاد نگیرد و تمرین نکند» به دو پول سیاه نمی‌ارزد. اگر آدمی‌زاد تو جنگل با گرگ‌ها بزرگ بشود، نه؛ مغزش به دادش خواهد رسید، نه حتا قوه‌ی ناطقه‌اش را خواهد توانست کشف کند. با جاهای دیگر دنیا کاری ندارم، در ایران خودمان توده‌ی ملت ما در تمام طول تاریخش امکان تعقل، امکان تفکر، امکان به‌کارگرفتن این چیزی را که به‌اش مغز می‌گویند نداشته. البته این که در تاریخ ملتی نوابغی چون خوارزمی و خیام و حافظ و بیرونی و ابن‌سینا به ظهور برسند، مطلبی دیگر است. اولاً که خوارزمی و خیام و امثالهم نمی‌توانسته‌اند انقلابی اجتماعی را طرح بریزند یا به پیش برانند و دانش‌شان هم چیزی نبوده است که به‌کار توده آید، و همان بهتر! تازه غولی چون حافظ هم که به اعتقاد من تاج سر همه‌ی شاعران همه‌ی زبان‌ها در همه‌ی زمان‌ها است وقتی در دسترس توده قرارگرفت سرنوشتش چه خواهد بود، جز این‌که با دیوانش فال بگیرند؟ من نمی‌گویم توده‌ی ملت ما قاصر است یا مقصر، ولی تاریخ ما نشان می‌دهد که این توده حافظه‌ی تاریخی ندارد. حافظه‌ی دست‌جمعی ندارد، هیچ‌گاه از تجربیات عینی اجتماعیش

چیزی نیاموخته و هیچ‌گاه از آن بهره‌ی نگرفته است و در نتیجه هر جا کارد به استخوانش رسیده، به پهلو غلتیده، از ابتدالی به ابتدالی دیگر - و این حرکت عرضی را حرکتی در جهت پیشرفت انگاشته، خودش را فریفته. من متخصص انقلاب نیستم ولی هیچ وقت چشمم از انقلاب خود انگیخته آب نخورده. انقلاب خود انگیخته مثل ارتش بی‌فرمانده بیش‌تر به درد شکست خوردن و برای اشغال شدن گزک به دست دشمن دادن می‌خورد تا شکست دادن و دمار از روزگار دشمن برآوردن. ملتی که حافظه‌ی تاریخی ندارد، انقلابش به هر اندازه هم که از لحاظ مقطعی «شکوهمند» توصیف شود، در نهایت به آن‌صورتی درمی‌آید که عرض شد. یعنی در نهایت امر چیزی ارتجاعی از آب در می‌آید. یعنی عملی خلاق صورت نخواهد داد. در برابر بی‌داد مَغ‌ها و روحانیان زردشتی که تسمه از گرده‌اش کشیده‌اند فریب عرب‌ها را می‌خورد. دروازه‌ها را به روی‌شان باز می‌کند، و دو‌یست‌سال بعد که از فشار عرب به‌ستوه‌آمد و نهضت تصوف را به‌راه انداخت، دوباره فیلش یاد هندوستان می‌کند و عناصر زردشتی را که با آن خشونت دور انداخته، پیش می‌کشد و از شباهت جقه‌ی انار به تاج کیانی برای سوزاندن دماغ عرب‌ها طرح اسلیمی می‌آفریند. هنرش پیش می‌رود ولی جامعه در عمل واپس‌گرایی می‌کند. شاه اسمعیل به دلایل سیاسی می‌افتد وسط که مملکت را شیعه کند (کاری که فرض کنیم از لحاظ سیاسی بسیار خوب است، زیرا کشور را از اضمحلال نجات می‌دهد) ولی این کار به بهای سنگینی تمام می‌شود: به قیمت از دست رفتن فرهنگ و هنر و دانش در ایران، و از آن جمله به بهای جان حدود نیم میلیون نفر آدمی‌زادی که حاضر به قبول مذهب دیگری نیستند و نمی‌خواهند دست از سنّی‌گری بردارند و توی اذان‌شان بگویند: علیّ

ولی‌الله. اما همین توده که؛ از ترس شمشیر شیعه شد یا تظاهر به شیعه‌گری کرد، چندی بعد به‌کلی موضوع را از یاد می‌برد و چنان تعصبی جانشین حافظه‌ی تاریخیش می‌شود که بیا و تماشاکن! حتا قبول می‌کند که اگر پنج تا سنّی بکشد یک راست راهی بهشت می‌شود. به شاهش که ضمناً ریاست مذهبی هم دارد و لقب خودش را گذاشته کلب آستان علی می‌گوید: مرشد کُل و در رکابش برای اعتلای دین شمشیر می‌زند و جهانگیری می‌کند، حال آن‌که مرشد کل شب و روزش به می‌گساری می‌گذرد و برای دست یافتن به زن شرعی پادشاه فلان کشور، خاک آن کشور به توبره می‌کند! برگردیم به مطلب‌مان: باری، نقاشی و رقص و موسیقی و شعر دست به دست هم داد و درست از قلب مراکز اسلامی، از میان خانقاه‌ها به تپش درآمد و غریو این فرهنگ سرشار از زیبایی حتا در قصور خلفای ظاهراً مسلمان هم ظنین‌افکند. تا این‌جا رهبری مقاومت و مبارزه با متفکران و آزاداندیشان بود و علی‌رغم دربار خلفا که به شدت و حدت به صوفی‌کشی و قلع و قمع صوفیان سرکش پرداخته بود، تصوف تا آنجا نفوذ پیدا کرد که خانقاه‌ها عملاً به‌صورت مراکز اصلی مذهبی درآمد. متأسفانه این‌جا مجال آن نیست که نشان بدهم اسلام عربی چه بوده و اسلامی که تصوف ایرانی از آن ساخت چه. اما می‌توانم نکته‌ی کوتاهی از معتقدات یکی از سران صوفیه را نقل کنم، که مشتم نمونه‌ی خروار است: «صوفیان گرد آمده بودند در خانقاه، و از بیرون بانگ اذان برخاست که «الله‌اکبر» (بزرگ است خدا). شیخ سری جنبانید و گفت: - و آن‌ا اکبر منه. (من از خدا بزرگ‌ترم!)» اما کار تصوف به کجا کشید؟ - هیچ. پس از آن‌که نقش سیاسی اجتماعی خودش را به انجام رساند، پادشاهان ایران آن را از درونمایه‌ی فرهنگی و ملیش خالی کردند و

به صورت پفیوزی و مفتخوری و درویش مسلکی درش آوردند و ازش آلت معطله ساختند تا بی مزاحم تر، بتوانند به نوکری و سرسپردگی دربار خلفای عرب افتخار کنند و خون وطن خواهان و استقلال طلبان را بریزند. البته این طرحی اجمالی و فشرده بود که دادم و بعید نیست پاره‌یی برداشت‌هایم نادرست هم باشد. این طرح را دادم تا بتوانم بگویم که آن نهضت عظیم چه بود و چه شد. اما بعدها که مورخان مغرض قلم به مزد، به اقتضای سیاست‌های روز گفتند تصوف از همان اول چیزی مفت‌خوری و گدامنشی و درویش‌مسلکی نبوده، ما این حکم را مثل وحی منزل پذیرفتیم. اگر گفته‌اند انوشیروان آدمکش دودوزه‌باز فرصت‌طلب مظهر عدل و انصاف بوده، این حکم را هم مانند وحی منزل پذیرفته‌ایم و اگر فردوسی اشتباه کرده یا ریگی به کفش داشته و اسطوره‌ی ضحاک را به آن صورت؛ جازده، حتا طبقه‌ی تحصیل کرده و مشتاق حقیقت ما نیز حکم او را مثل وحی منزل پذیرفته‌اند. من موضوع قضاوت نادرست درباره‌ی نهضت تصوف یا اسطوره‌ی ضحاک را به عنوان دو نمونه‌ی تاریخی مطرح کردم تا به شما دوستان عزیز نشان بدهم که حقیقت چه قدر آسیب‌پذیر است. این نمونه‌ها را آوردم تا آگاه باشید چه حرام‌زادگانی بر سر راه قضاوت‌ها و برداشت‌های ما نشست‌اند که می‌توانند به افسونی دوشاب را دوغ و سفید را سیاه جلوه دهند و بوقلمون رنگ کرده را جای قناری به ما قالب کنند. این نمونه‌ها را آوردم تا چنان‌که در ابتدای صحبت‌م گفتم، زمینه‌ای باشد برای آن‌که به نگرانی‌هایم بپردازم، نگرانی‌های جان‌گزایی که از فردا، از آینده، روحم را می‌تراشد و اره به استخوان‌هایم می‌کشد. حالا که این زمینه را به وجود آوردم می‌توانم به شما بگویم که در شرایط درون‌مرزی تعصب اگر برای روشنفکران جامعه کوچک‌ترین امکان

عمل کردن به رسالت اجتماعی و انسانی وجود ندارد، از شما که طبقه‌ی تحصیل‌کرده و آگاه جامعه هستید و این بختیاری را هم داشته‌اید که چندگاهی دور از دسترس اختناق به خودآموزی بپردازید هرگز پذیرفته نیست که هر حکمی و هر ایسمی را وحی منزل تلقی کنید و نسنجیده و اندیشه ناکرده، هر حکم پیش‌ساخته‌ای را بپذیرید. این امکان برای شما وجود دارد که چند صباحی از نعمت آزادانه اندیشیدن برخوردار باشید، پس از این امکان تا آن‌جا که فرصت دارید سود بجوید. اگر از یک دانشجوی دانشگاه‌های ایران این سخن پذیرفتنی باشد که در شرایط ناساز مجبور به قبول احکامی می‌شود که ظاهر شسته رفته‌یی داشته و وسیله‌یی برای سنجیدن لنگی‌های این احکام در اختیارش نبوده، باری چنین سخنی از هیچ شما پذیرفته نیست. برای شما مجال بحث و جدل هست. شما به این بحث و جدل‌ها، به بده بستان‌های فکری، محتاجید، موظفید، ناچارید، زیرا حیات فردای ما به آن بستگی دارد. زیرا فردا دوباره اگر تو اشتباه کنی، سلامت و هستی مرا به خطر می‌اندازی و اگر من به غلط بروم، تو را به بی‌راهه می‌کشم. خطر کم دانستن از خطر ندانستن بیشتر است. واقعاً راست گفته‌اند قدیمی‌های ما که «نیمه حکیم بالای جان است نیمه فقیه بالای ایمان». ناآگاهی توده، خود خطری بالقوه هست، چون ناگهان می‌جنبد و بی‌فکر و بی‌هدف دست به عمل می‌زند؛ اما اگر تو نتوانی درست اندیشه کنی، آن خطر بالقوه به فاجعه‌یی مبدل می‌شود. شما باید در هر لحظه، خودتان را به محاکمه بکشید که آیا واقعاً آن‌چه می‌گویم و می‌کنم درست است؟ آیا می‌توانم بی هیچ نگرانی و دغدغه‌یی ادعا کنم که اگر از شرافت انسانی خود بخواهم ضامن صحت اندیشه‌ها و برداشت‌های من بشود، بی‌لحظه‌یی تردید این ضمانت را خواهد

پذیرفت؟ شما حق ندارید کم بدانید، حق؛ ندارید بلغزید، حق ندارید اشتباه کنید، زیرا فقط دیوانه‌ها می‌توانند توهمات‌شان را حقیقت صرف تلقی کنند و از احتمال اشتباه هم کک‌شان نگزد. حرف آخرم را بگویم: شما حق ندارید به هیچ یک از احکام و آیه‌هایی که از گذشته به امروز رسیده و چشم‌بسته آن‌ها را پذیرفته‌اید، ایمان داشته باشید. ایمان بی‌مطالعه سد راه تعالی بشری است. فقط فریب و دروغ است که از اتباع خود ایمان مطلق می‌طلبد و به آن‌ها تلقین می‌کند که اگر شک‌آوردید، روی‌تان سیاه می‌شود؛ چرا که تنها و تنها شک است که آدمی را به حقیقت می‌رساند. انسان متعهد حقیقت‌جو هیچ دگمی، هیچ فرمولی، هیچ آیه‌ای را نمی‌پذیرد مگر این‌که نخست در آن تعقل کند، آن‌را در کارگاه عقل و منطق بسنجد، و هنگامی به آن معتقد شود که حقایقش را با دلایل متقن علمی و منطقی دریابد. وقتی منطق دیالکتیکی مرا مجاب کرده باشد که آب دو رودخانه نمی‌تواند مرا به یک‌سان ترکند، من حق‌دارم به تجربه‌های تاریخی شک کنم؛ مگر این‌که شرایط پیروزی فلان تجربه‌ی تاریخی سر مویی با شرایط جامعه‌ی من تفاوت نکند. - کوتاه‌ترین فاصله‌ی میان دو نقطه خط راست است بی‌گمان، اما در هندسه به ما آموخته‌اند که همین نکته‌ی از آفتاب روشن‌تر هم تا به‌طور علمی اثبات نشود، قابل اعتنا نمی‌تواند بود. و ما در همان حال به مهملاتی ایمان می‌آوریم که تنها اگر ذره‌ی به چشم عقل در آن نگاه کنیم از سفاقت خود به خنده می‌افتیم. یک نگاهی به ادیان موجود جهان بیندازید: اعتقاد و ایمان دینی و مذهبی، از بت‌پرستی بگیریم بیاییم تا دین موسی و بودیسم و آیین زرتشت و مسیحیت و چه و چه، معمولاً مثل یک صندوقچه‌ی دربسته به‌طور ارثی از والدین به فرزند منتقل می‌شود. به احتمال قریب به یقین،

همه‌ی ما که زیر این سقف جمع شده‌ایم، اگر اهل مذهبیم به مذهبی هستیم که والدین ما داشته‌اند. البته این‌جا صحبت از مذهب است نه دین. دین، تنه‌ی اصلی و نخستین است. در مقاطعی از تاریخ، دین، به دلایل مختلف گرفتار انشعاب می‌شود و مذاهب شاخه‌وار از آن می‌روید و جدا سری پیش می‌گیرد. گویا دین اسلام هفتاد و چند شاخه یا مذهب داشته که امروز به حدود صد و سی و چهل رسیده. هر مذهبی هم طبعاً برای خودش یک جامعه‌ی روحانیت دارد. افراد جامعه‌ی روحانیت هر مذهبی هم لامحاله معتقدند که تنها مذهب ایشان بر حق است و مذاهب دیگر و ادیان دیگر کفرند و غلط زیادی می‌کنند. - این هم قبول، چون اگر چنین اعتقادی نداشته باشند که باید بروند دین دیگری اختیارکنند. حالا ما یک لحظه مذاهب موجود جهان را روی زمین در دعوی کفر و دین باقی بگذاریم، خودمان اوج بگیریم و از بیرون، از آن بالا، به‌شان نگاهی بیندازیم: مسیحی (با کاتولیک و پروتستان و انجیلی و کواکر و گریگوری و ارتودکس؛ آن کاری نداریم، چون این‌ها از مقوله‌ی جنگ داخلی است)، مسلمان (با سنی و شیعه و حنفی و حنبلی و مذاهب دیگر اسلام هم کاری نداریم)، بودایی (با شینتو و کنفوسیوسی و دائویی این هم کاری نداریم) برهمایی، زردشتی، مهری، مانوی، بت‌پرست، آفتاب‌پرست، آتش‌پرست، شیطان‌پرست، گاوپرست، یهودی... و همه با این اعتقاد که فقط مذهب من بر حق است. خوب ما که رفته‌ایم از بالا نگاه می‌کنیم برای‌مان یک سؤال مطرح می‌شود: بالاخره همه‌ی این‌ها که نمی‌توانند مذهب بر حق باشند. عقل حکم می‌کند که فقط یکی از این همه بر حق باشد. منظور من البته فقط یک مثال است و در مثل مناقشه نیست. و من هم در مقامی نیستم که به حق و ناحق بودن این مذهب و آن مذهب حکم یا

رد حکم کنم، اما این را می‌توانم بگویم که من به‌صرف ادعای آن کاهن بودایی به بر حق بودن بودیسم، محال است ایمان بیاورم، چرا؟ تنها به این دلیل بسیار ساده که او مذهبش به‌اش ارث رسیده و آن را بدون منطق و بدون حق انتخاب پذیرفته است، پس هیچ جهتی ندارد ادعایش درست باشد. بودایی‌گریش را ارث برده و به این دلیل بسیار سست می‌گوید دین بودا برحق است؛ پس اگر در یک خانواده بت‌پرست متولد می‌شد و بت‌پرستی را به ارث می‌برد می‌گفت بت‌پرستی بر حق است. حتماً اگر یک لحظه هم قبول کنیم که واقعاً بودیسم دین برحقی است، باز حرف آن بابا یاوه است. انسان ذی‌شعور فقط به چیزی اعتقاد نشان می‌دهد که خودش با تجربه‌ی منطقی خودش به آن دست یافته باشد. با تجربه‌ی عینی، علمی، عملی، قیاسی، فلسفی، و با دخالت دادن همه‌ی شرایط زمانی و مکانی. انسان یک موجود متفکر منطقی است و لاجرم باید مغرورتر از آن باشد که احکام بسته‌بندی شده را بی‌دخالت مستقیم تعقل خود بپذیرد. پذیرفتن احکام و تعصب ورزیدن بر سر آن‌ها توهین به شرف انسان بودن است. متأسفانه باید قبول کرد که ما بسیاری چیزها را پذیرفته‌ایم فقط به این جهت که یک لحظه نرفته‌ایم از بیرون، از آن بالا به آن‌ها نگاهی بیندازیم. جنگ و جدل‌های عقیدتی فقط بر سر این راه می‌افتد که هیچ یک از طرفین دعوا طالب رسیدن به حقیقت نیست و تنها می‌خواهد عقیده سخیفش را به‌کرسی بنشاند. و چنین جنگ و مرافعه‌ی درست به همین سبب حقیر و بی‌ارزش و اعتبار و خاله‌زنگی، وهن‌آمیز و در نهایت امر مایوس‌کننده است. - داریم تلفنی با ولایت صحبت می‌کنیم. طرف می‌گوید هشت صبح است و من می‌گویم هشت شب است و هر دو هم راست می‌گوییم. اما دعوامان می‌شود، چرا که یکدیگر را به

دروغجویی متهم می‌کنیم. او از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و بر سر من فریاد می‌زند: - با این؛ آفتابی که می‌درخشد چه‌طور به خودت اجازه می‌دهی مرا دست بیندازی و دروغی به این بی‌مزگی بگویی؟ من هم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و دادم در می‌آید که: - یاللعجب! بین حرام‌زاده چه‌جوری دارد مرا ریشخند می‌کند! و جنگ حیدری نعمتی شروع می‌شود در صورتی که هیچ کدامان دروغگو نیستیم. فقط کوتاه بینیم، فقط شرایط یکدیگر را درک نمی‌کنیم، دانش و تیزبینی نداریم و شرایط زمانی و مکانی را در استنتاجات و برداشت‌های سطحی‌ای که داریم دخالت نمی‌دهیم. آیا این توهین به منزلت انسان نیست که این چیز شگفت‌انگیز، این اسباب موسوم به مغز و سیستم فکری فقط و فقط بر عرصه‌ی خاک در تملک اوست، و آن وقت گوسفندوار به دنبال احکام غالباً بیمارگونه‌ی می‌افتد و این مفکره‌ی زیبای غرورآفرین را بلااستفاده می‌گذارد و ازش آلت معطله می‌سازد؟ کوتاه‌کنم: بر اعماق اجتماع حرجی نیست اگر چنین و چنان بیندیشد یا چنین و چنان عمل‌کند، اما بر قشر دانش‌آموخته‌ی نگران سرنوشت خود و جامعه، بر صاحبان مغزهای قادر به تفکر، حرج است. بر آن دانشجوی محروم از آزادی که امکان بحث و جست‌وجو به‌اش نمی‌دهند، حرجی نیست، اما بر شما که از امکان تفحص و مباحثه و بده بستان فکری برخوردارید، حرج هست. به‌ویژه که شما کناره‌جویی نمی‌کنید، به من چه نمی‌گویید، مردمی کوشایید و مسؤولیت می‌پذیرید. پس بر شما است به‌جای جامعه‌ی که امکان تفکر منطقی از آن سلب شده است عمیقاً منطقی فکر کنید. خب: پرسش نگران‌کننده من این است: - شما جوان‌ها که مردمی شریفید، از سرشتی ویژه‌اید، دربند نام و نان نیستید، تنها سود و سلامت جامعه را می‌خواهید و جان در سر

عقیده می‌کنید، کجای کارید؟ چه برنامه‌یی در دست دارید؟ چه می‌خواهید بکنید؟ کسی به این پرسش دردناک من پاسخی نداده است، شما به خودتان چه جوابی می‌دهید؟ - اگر دل کوچک‌تان نمی‌شکند، من خود بگویم. گمان کنم جواب این باشد که: چه فردا شود فکر فردا کنیم. فقط برای‌تان متأسفم! از این سؤال هم می‌گذرم و سؤال دیگری، سؤال نرم‌تری مطرح می‌کنم: - فردا چه می‌باید بکنید؟ آیا شما از خود چیزی ساخته‌اید که فردا به کاری بیاید؟ با نظری انتقادی در خود نگاه کرده‌اید که ببینید زیرسازی فرهنگی‌تان در چه حال است؟ بسیاری از فرزندان ملت ما که در خارج از کشور تحصیل می‌کنند، هنگام خروج از ایران به دو دلیل کاملاً روشن زیرساخت فکری سالم ندارند. نخست به این دلیل که اصولاً در سنینی نیستند که مسائل فرهنگی و هویت ملی برای‌شان مطرح بوده باشد یا از شرایط اجتماعی وطن‌مان آگاهی‌های لازم به دست آورده باشند، و دوم به این دلیل که اگر هم به این مسائل توجهی نشان می‌داده‌اند، فضای سیاسی کشور فضایی نبوده است که در آن آزادانه توانسته باشند راجع به این مسائل اندیشه و بررسی کنند. یکی این که امکان دستیابی به منابع چنین تحقیقات و تتبعات کارسازی در میان نبوده، دیگر این که آمارها و اطلاعاتی که در دسترس گذاشته می‌شود قابل‌اعتماد نیست. به قولی دروغ بر سه نوع است: کوچک و بزرگ و آمار. حتا جامعه‌شناسان ما از حقایق جامعه‌مان آگاهی‌های درستی ندارند. - پس کاملاً طبیعی است که غالب جوانان ما هنگام خروج از کشور، مانند ترکی‌های نازکی که از درختی بچینند، هیچ ریشه‌یی با خود نداشته باشند. اگر منی در این سن و سال ناگزیر به جلای وطن شود، به هر حال ریشه‌هایش را با خود می‌آورد، اما دانشجوی جوان یک قلمه بیش نیست؛ نهال نازکی است

که تازه از درخت بریده در این خاک غربت نشا کرده‌اند و ناگزیر ریشه‌یی که می‌گیرد از این آب و خاک است. گیرم ریشه می‌کند اما در خاکی که از او نیست. و فردا که به وطن برگردد ریشه‌یی با خود می‌برد که بدلی و قلبی است، با جغرافیای فرهنگی ما بیگانه است و با آن نمی‌خواند. من از ته قلب امیدوارم در این قضاوت خود یکصد و هشتاد درجه به خطا رفته باشم اما تا آن‌جا که با اجتماعات دانشجویی خارج کشور تماس داشته‌ام و به چشم دیده‌ام، در ایشان چندان دغدغه‌یی نسبت به این موضوع بسیار حساس احساس نکرده‌ام. دوستان بسیاری را دیده‌ام که ظاهراً محیط ایرانی دارند، البته به خیال خودشان. یعنی قرمه‌سبزی می‌خورند، با دمبک رنگ روحی می‌زنند، رقص باباکرم را به رقص‌های کاباره‌یی ترجیح می‌دهند، یا اگر اعتقادات مذهبی دارند، نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند، نسبت به چگونگی ذبح گوشتی که می‌خورند، حساسیت فراوان نشان می‌دهند و پاره‌یی از آن‌ها اصلاً خوردن گوشت را کنار می‌گذارند و اگر نشود چادر به سرکنند، با چارقد می‌سازند. با مادرزن و برادرزن و خواهر زن و زن برادرشان زیر یک سقف زندگی می‌کنند و بر این گمان باطلند که چون سفره‌ی غذا را روی زمین می‌گسترند، فرهنگ ملی‌شان را حفظ کرده‌اند و ایرانی باقی مانده‌اند. عادت را با فرهنگ اشتباه می‌کنند و خود را فریب می‌دهند، چون یادشان رفته است که آفازده‌شان حتا زبان مادریش را بلد نیست و از فارسی احتمالاً فقط کلمه‌ی پدرسوخته را یاد گرفته؛ که معنیش را هم نمی‌داند و تازه با لهجه‌ی آمریکایی هم چیز بسیار هشله‌فی از آب درمی‌آید! من متأسفانه تحصیل‌کردگان جهان‌دیده‌ی بسیاری را دیده‌ام که از فردای کشورمان هیچ دغدغه‌یی به دل ندارند. تحصیل‌کردگان زیادی را دیده‌ام که فردا

چون به وطن برگردند، موجود بیگانه‌یی خواهند بود در حد یک مستشار خارجی؛ بی هیچ آشنایی با فرهنگ ایرانی خود، بی هیچ آشنایی با تاریخ خود، با ادبیات خود، با هنر خود. موجودی تک‌بُعدی و فاقد خلاقیت که در بهترین شرایط یک ماشین است و بس. در این‌جا که وطنش نیست بیگانه است و در آن‌جا هم که وطن اوست بیگانه. رسیدن به درجه‌ی تخصص در فلان یا بهمان رشته به هیچ وجه مفهومی صاحب فرهنگ شدن و هویت فرهنگی یافتن نیست، و سؤال آزردهنده‌یی که مدام برای من مطرح می‌شود این است که فردا وطن ما به فرد فرد این جوانان تحصیل‌کرده نیاز خواهد داشت، آیا فردا که این جوانان به وطن مراجعت کنند تنها لیسانس و دکترا و فوق‌دکترا یا گواهینامه‌ی فلان یا بهمان رشته‌ی علمی که به‌دست آورده‌اند برای پاسخ‌گویی به آن همه نیازهایی که داریم کافی خواهد بود؟

به آخر حرف‌هایم رسیده‌ام، پرچانگی من هم خسته‌تان کرده است، دوستان یک‌بار دیگر بر مطلبی که پیش از این گفتم برگردم: انسان از یک فضای مختلق که رها می‌شود با اولین احساسی که از آزادی فکر و عقیده به او دست می‌دهد به هیجان در می‌آید، و این امری بسیار طبیعی است. احساس این‌که انسان می‌تواند بدون وحشت از تعقیب مأموران دستگاه تفتیش عقاید، با اعتماد و استقلال و اختیار تام و تمام برای خودش عقیده و نظریه‌یی برگزیند احساسی سخت شورانگیز است. این احساس اما گاه می‌تواند باعث لغزش شود. این احساس اما گاه سبب می‌شود که ما بدون تفکر و تعمق نخستین عقیده‌یی را که بر سر راهمان قرار گرفت بپذیریم؛ یعنی به‌طرزی مطلق و مجرد، و فارغ از این اندیشه که این عقیده در شرایط اقلیمی و فرهنگی ایران کاربردی هم دارد یا نه. من باید این احتمال را قبول کنم

که فلان یا بهمان عقیده را در کمال حسن نیت و منتها با چشم بسته پذیرفته‌ام، پس نباید نسبت به آن تعصب خشک نشان دهم. باید این احتمال را بپذیرم که شاید دیگران نیز در شرایطی مشابه من، به اعتقاداتی دست یافته‌اند پس عاقلانه نیست که با آن‌ها جداسری و دشمنی ساز کنم زیرا نتیجه‌ی این تعصب ورزیدن و لجاج به‌خرج دادن چیزی جز شاخه شاخه شدن نیست، چیزی جز تجزیه شدن، خرد شدن، تفکیک شدن، ضربه‌پذیر شدن، هسته‌های پراکنده‌ی ناتوان ساختن و از واقعیت‌ها پرت ماندن نیست. «هرکه از ما نیست برماست» شعار احمقانه‌یی بود که اصلاً دهندگانش را هم خوردند. ما حق نداریم چنین طرز تفکری داشته باشیم. ما حق نداریم از تئوری‌های مان دُگم بسازیم و به آیه‌های کتاب سیاسی‌مان ایمان مذهبی پیدا کنیم و تعصب جاهلانه بورزیم. بر ما فرض است که چیزی را که درست انگاشته‌ایم در محیطی کاملاً دموکراتیک، در فضایی آزاد از تعصبات شرم‌آور قشری، در جوی سرشار از فرزانی که در آن تنها عقل و منطق و استدلال محترم باشد، با چیزهایی که دیگران درست انگاشته‌اند به محک بزنیم تا اگر ما در اشتباه افتاده‌ایم دیگران چراغ راهمان شوند و اگر دیگران به راه خطا می‌روند ما از لغزش‌شان مانع شویم. ما به جهات بی‌شمار به ایجاد یک چنین فضای آزادی برای بده بستان فکری و تفاهم متقابل نیازمندیم: ۱. هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که من درست می‌اندیشم و دیگران غلطند. صرف داشتن چنین اعتقاد خودبینانه‌یی دلیل حماقت محض است. ۲. اگر احتمال صحت و حقانیت اندیشه‌یی برود آن اندیشه لزوماً باید تبلیغ بشود. منفرد و منزوی کردن چنان اندیشه‌یی بدون شک جنایت است. ۳. فرد فرد ما باید بکشیم مردمی منطقی باشیم، و چنین خصلتی جز از طریق بحث و

گفت و شنود با صاحبان عقاید دیگر، محال است فراچنگ آید. ۴. معتقدات دگماتیکی که در باور انسان متحجر شده است، تنها از طریق تبادل اندیشه و برخورد افکار است که می‌تواند به دور افکنده شود. آن‌که از برخورد فکری با دیگران طفره می‌رود متعصب است و تعصب جز جهالت و نادانی هیچ مفهوم دیگری ندارد. ۵. حقیقت جز با اصطکاک دموکراتیک افکار آشکار نمی‌شود، و ما به‌ناگزیر باید مردمی باشیم که جز به حقیقت سر فرود نیاریم و جز برای آن‌چه حقیقی و منطقی است، تقدسی قائل نشویم حتا اگر از آسمان نازل شده باشد. وطن ما فردا به افرادی با روحیاتی از این دست نیاز خواهد داشت تا نیروها بتواند یک‌کاسه بماند. و سؤال من این است: آیا از خودتان برای فردای وطن فرد کارآیندی می‌سازید؟ اما این سؤالی است که پاسخش فقط باید خود شما را مجاب کند.

متشکرم.

(آوریل ۱۹۹۰ - برکلی، کالیفرنیا)

منبع :

بخش فرهنگ و ادب سلام دموکرات